

محمدتقی شمس لنگرودی

گزینه‌ی اشعار

www.ketab.ir



آبشارت فروارید

سرشناسه: شمس لنگرودی، محمدتقی، ۱۳۳۰-
عنوان و نام پدیدآور: گزینهای اشعار محمدتقی شمس لنگرودی
مشخصات نشر: تهران: مروارید، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۲۳۳ ص.
شابک: 978-964-191-426-6
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: شعر فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۱۲۳ / م۵۸۱۱۶ ۱۳۹۴
رده‌بندی دیوبی: ۸۱۶/۶۲
شابک کتابشناسی ملی: ۴۰۵۸۵۶۷



مروارید

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، پلاک ۱۱۸۸ / ص. پ. ۱۶۵۴ - ۱۳۱۴۵
دفتر: ۰۰۸۶۴ - ۶۶۴۱۴۰۴۶ - ۶۶۴۸۴۶۱۲ فاکس: ۰۲۷ - ۶۶۴۸۴۰۲۷ فروشگاه: ۶۶۴۶۷۸۴۸
<https://instagram.com/morvaridpub> - <https://telegram.me/morvaridpub>
www.morvarid-pub.com

گزینهای اشعار

محمدتقی شمس لنگرودی

عکس روی جلد: وحید امکانی

عکس صفحه‌ی اول کتاب: مجید شادمان‌نژاد

تولید فنی: الناز ایلی

صفحه‌آرایی: تبینا حسامی

چاپ اول ۱۳۹۵

چاپخانه: کارنگ

تیراژ ۱۱۰۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۱-۴۲۶-۶ ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۱-۴۲۶-۶ ISBN: 978-964-191-426-6

۱۶۰۰۰ ریال

فهرست

۹	مقد
۲۱	مه

رفتار تشنگی

۲۵	زیانباری
۲۸	و خلوتش

در پتایی تیا

۳۳	اشاره
۳۴	۱. چیزی شکفته در من
۳۵	چمنخاله

خاکستر و بانو

۴	۳ شعر برای یک دختر گنگ
---	------------------------

جشن ناپیدا

۴۹	۱. جریان سنگ بلور خون است شعر
۵۱	۹. پیدا و ناپیدا/ به عروسکی می ماند
۵۳	۱۴. از من/ تنها تو مانده‌ای
۵۴	۳۶. من این راه دراز را آمده‌ام که ترا ببینم
۵۵	۴۳. در سایه‌ی چاقو/ سنجاقک
۵۶	۴۸. دریاچه‌ی نقره‌کوب و آسمان نمک

چتر سوراخ

۱. باران بی‌قراری می‌بارید ۶۱
۲. این شب / شب دیگری نیست ۶۳
۸. آژیرو آمبولانس / در پنجره‌ها می‌ترکد ۶۵
۲۶. و سرانجام / پاییز مه‌آلود / در را باز می‌کند ۶۹

نت‌هایی برای بلبل چوبی

۸. برگ‌های خزان / در آسمان لخته‌لخته ۷۳
۹. باران خزان / همه چیزی را شست و بُرد ۷۴
۱۲. خورشید شامگاه خزان / زیبا نیست ۷۶
۳۸. باران / آبی / بام ۷۷

ماه‌وسه ترانه‌ی عاشقانه

۳. دیدار تو کشتزار / ز اسب ۸۱
۵. صبح / سوار بر قطار ستارگان / سحرگامی ۸۲
۶. می‌آیی و چون چاقویی روزم ۸۴
۱۲. از من می‌رس که چرا دوستت دارم ۸۶
۱۸. مرغ‌های دریایی بی‌شمارند ۸۷
۲۰. برای ستایش تو / همین کلمات روزمره ۸۸
۲۸. انگشت‌های تو / تفسیرهای ده‌گانه‌ی ۸۹
۳۲. به سرش زده باد ۹۰
۳۴. الفبا برای سخن گفتن نیست ۹۱
۳۵. بر دکه‌ی روزنامه‌فروشی ۹۳
۴۰. هدیه‌ام از تولد / گریه بود ۹۴
۴۶. ساعت / دوازده و بیست و پنج ۹۵

باغبان جهنم

۱۱. نمی‌داند به قربانگاه می‌رود ۹۹
۱۷. می‌اندیشم / پس هشتم ۱۰۰
۱۸. باران خزان / می‌بارد ۱۰۱

۳۳. باران / بیار ۱۰۳
 ۳۶. دیر آمدی موسی! ۱۰۴
 ۴۴. شرمسار جلاد درون خویشیم ۱۰۵

ملاح خیابان‌ها

۱. خلاصه بهاری دیگر / بی حضور تو ۱۱۱
 ۴. آرام باش عزیز من آرام باش ۱۱۴
 ۱۰. پنبه‌ی آتش گرفته‌ای است / قلب من ۱۱۵
 بی سر / خواب تو را می‌بینم ۱۱۷
 ۱۸. پوستت دارم دفتر مشق من! ۱۲۰
 ۲۱. امروز / صبحانه‌ی من تو بودی ۱۲۱
 ۲۲. اگر / دکی با سر بود آسمان ۱۲۲
 ۴۶. نایب / تمام نزدیک تر بیا ۱۲۴
 ۵۰. چه قدر بوی / به سر / این دشوار است ۱۲۵

بسطری‌ها / فزل‌آلای من

۱. تمامی روزها یک روزند ۱۲۹
 ۷. جز در لاکم ۱۳۰
 ۱۲. عمر ۱۳۱
 ۲۱. گوزن جوان ۱۳۲
 ۲۲. دلنگی ۱۳۳
 ۲۵. باد می‌وزد ۱۳۴
 ۳۹. همواره گوش به زنگ باید بوده باشی ۱۳۵
 ۴۵. چاره نیست ۱۳۶
 ۵۷. چنان گرم زمزمه‌اند این دو ماهی ۱۳۷
 ۷۸. آخر به چه درد می‌خورد ۱۳۸
 ۸۰. مثل میوه‌ی افتاده‌ای ۱۳۹
 ۸۵. در هر استگاهی که پیاده شوی ۱۴۰
 ۸۹. سنگی بگذار ۱۴۱
 ۹۱. از تو جدا شدم ۱۴۲
 ۹۳. امروز ۱۴۳
 ۹۸. اشتیاق مرا به تو ۱۴۴

۱۰۱. پنجشنبه است ۱۴۵
۱۰۴. ای عشق ۱۴۶
۱۰۷. گنجشکان لاف می‌زنند ۱۴۷

رسم کردن دست‌های تو

۱. به حرف تو رسیده‌ام ۱۵۱
۷. این جا شب است ۱۵۲
۹. ستورها، ویلن‌ها، عودها ۱۵۴
۱۱. بوی تو ۱۵۹
۱۲. این تو برقی می‌زنند ۱۶۲
۱۹. از می‌رودهایی که به چشم دیده‌ام ۱۶۳
- شششنبه ای زمان به چه درد می‌خورند ۱۶۴
۲۷. می‌خواهم ببرسمت ۱۶۵
۴۴. و تو روزی پیر می‌شوی ۱۶۶

م. به م. آنکه هنوز زنده بودم

۱. سخت است آدم برفی ۱۶۹
۵. دکان‌ها همان‌اند ۱۷۰
۷. سنگ‌ماهی - ۱۷۱
۲۰. بگذارید در این شب آرام مزه‌ای بخوابم ۱۷۲
۳۲. بخت یار شما بود کرم‌ها! ۱۷۳
۴۹. از پیشت که برمی‌گردم ۱۷۴
۵۰. ای اشتیاق به زیستن ۱۷۵
۵۱. سنجاقکی که از صدای تو شکل می‌گیرد ۱۷۶
۵۴. کاش می‌بودی این دخترک بودم من ۱۷۷

شب، نقاب عمومی است

۲۰. پیامبر کوچکی از برفم ۱۸۱
۳۰. با چشمانی از بیانه‌ی شبنم ۱۸۲
۳۳. موسیقی ۱۸۳
۵۶. پاییز ۱۸۴
۵۷. جز روزگار من ۱۸۵

۷۵. برهنه. در کف دستش آتش ۱۸۶
۸۱. نه، قواری زیبا! ۱۸۷
۸۳. شرمندهام ای زیبایی ۱۸۸
۸۴. سبلی نسیم ۱۸۹
۸۵. آن قدر به تو نزدیک بودم ۱۹۰
۹۴. پیراهن ۱۹۱
۹۶. حسرت می برم به مدادم ۱۹۲
۱۱۶. صلح ۱۹۳
۱۱۸. آیا اتفاقی است ۱۹۴

آوازه‌های فرشته‌ی بی‌بال

۱. شعر ۱۹۷
۵. می ریم، این چرا خاموشی ۱۹۸
۲۴. عشق ۱۹۹
۳۳. کشتی‌هایم اجنبی کرده ۲۰۰
۴۲. همچون عقابی که سینه‌اش را گم کرده است ۲۰۱
۶۵. در آزمایش من پلنگی است ۲۰۲
۶۷. کاش گوزنی جویی بودم ۲۰۳
۶۸. روزگاری ۲۰۴

تبادل روز بر انگشت

۱. به جز صدای تو ۲۰۷
۲۹. دو ترانه در ستایش تو ۲۰۹
۳۱. می‌خواهم دوباره به دنیا بیایم ۲۱۱
۳۳. از پوستم ۲۱۱
۳۵. من نازبالتش کوچکی از سوالم ۲۱۲

و عجیب که شمس‌ام می‌خوانند

۱۳. ای صبح روشن آبانی ۲۱۵
۱۸. من که چنین دوستت دارم ۲۱۷
۲۲. دان هواپیماها را چرا دور ۲۱۸
۲۹. بت‌ها را می‌بینم ۲۲۰

۲۲۲ ۳۱. حالا که تو رفته‌ای من فهمم

۲۲۳ ۴۲. آدم‌ها

در کمین من باش روباه

۲۲۷ ۱. تُحِب

۲۳۱ ۳۸. بخداوند!

۲۳۲ ۵۳. سررشتین طیاره‌ی برفی!

۲۳۳ ۶. جناب حضرت نوح!

www.ketab.ir

مقدمه

من به سبب شاعری پدرم (جعفر جواهری گیلانی که بعدها به سبب تخلص در شعر به شمس دهلانی و شمس لنگرودی شهرت یافت) بسیار زود شروع به نوشتن شعر کردم (حالا نه انگار)؛ اشعاری بچگانه و خام طبعانه و دروغین. در نوجوانی از پیری بزرگوار و عاشق نبوده شعر عاشقانه می‌نوشتم. در دوره‌ی نوجوانی شعر مونس سبزی فرار از درسخوانی من بود، و جز در دوره‌ی کوتاهی (۱۶ و ۱۷ سالگی) که شیفته‌ی شعر نادر نادریور شده بودم و به خاطر شعر، شعر را دوست داشتم، اراده‌ی دانشجویی من بود که شعر همه‌چیز من شد. پیش از آن با شعر همه‌ی ساء آن معاصر کم و بیش آشنا شده بودم و به جز نادریور، شیفته‌ی شعر فرخنده پهری و سیاوش کسرانی نیز بودم، اما شبی که در برگشت از خیابان گریه‌ی باران ریز مدام. از کتابخانه‌ی عمومی رشت کتاب «ققنوس در باران» شان را به امانت گرفتم و تا صبح بارهای بار خواندم و شیفته‌ی شعر شاملو شدم، داستان شعر در ذهنم عوض شد.

با شعر شاملو خودم را پیدا کردم. بعد شعر جهان را شناختم. از سال ۵۳ که درس تمام شد و آن سرگردانی پرشور زندگی دوره‌ی انتقالی من

رو به آرامش رفت، به شورِ درک بهتر شعر، به خواندن متون کهن پرداختم، و ادبیات به‌عنوان وسیله‌ی شکل‌گیری شعر، مسئله‌ی روزها و شب‌های من شد.

سال‌های ۵۳ تا ۵۸ در جست‌وجوی یافتن زبان ویژه‌ی من گذشت؛ یعنی با خواندن شعر جهان، از سال ۵۳ نوعی زیبایی‌شناسی در ذهنم شکل گرفته بود اما قادر نبودم از قوه به فعلش درآورم، نمی‌توانستم آنچه که در ذهنم شکل می‌گیرد را بنویسم. زبانم به نوشتن نمی‌چرخید. می‌دانستم چه می‌خواهم بنویسم، نمی‌دانستم چگونه بنویسم. نمی‌دانستم چگونه بیانم کنم. نمی‌دانستم شعر انشایش کنم، چگونه بنویسم. ذهنیت و زیبایی‌شناسی تازه‌ام با زبان آمد و فرغ و سپهری و دیگران همخوانی نداشت. خودم نیز زبانی پیدا نمی‌کردم. تا سه سال‌ها بعد، به‌گمانم در سال‌های ۵۹ یا شصت بود که نتیجه داد زبانم باز شد. دیدم می‌توانم بنویسم. شعر سرریز شد. و حس کردم که به زبان مورد‌عزم دارم نزدیک می‌شوم.

اما سال‌های شصت سال‌های دگرگون بود؛ سال‌هایی که دگرگونت می‌کرد. میل به انقلاب چون تب سوزانی ریز به دست ایران می‌لرزید و روشنفکران، هنر و از جمله شعر را وسیله‌ی مبارز، می‌انستند و من نیز جدا از ذوق عمومی نبودم، اما در همان سال‌ها نیز - پس می‌کردم که برای من آنچه که در درجه‌ی اول اهمیت قرار دارد «جوهر شعر» است نه «موضوع شعر».

اکنون که این یادداشت را دارم می‌نویسم، بهار سال ۱۳۹۴ است. من روز جمعه، بیست‌وششم آبان ۱۳۲۹، ساعت ۱۲:۳۰ ظهر در شهر لنگرود متولد شدم. دو سال پیش، درست در روز تولدم، یک ساعت پیش از تولدم، مادرم فوت شد. و من در «منظومه‌ی بازگشت» که نتیجه‌ی درگذشت مادرم در

روز تولدم بود نوشتم: «زندگی / دو امدادی بر نخی است / بر دره‌ای از جهنم». زندگی دو امدادی است. چوب مسابقه را به دست هم می‌دهیم و از صف خارج می‌شویم.

پدر و مادرم رودسری بودند. پدرم در دو سالگی مادرش و در شش سالگی پدرش را از دست داد و امور زندگی پدر و تنها برادرش به دست دایی‌اش افتاد. دایی او را در سنین پایین برای درس طلبگی به قم فرستاد. پدر بزرگم پدری‌ام بزرگ منطقه بود، به «رئیس العلما» شهرت داشت، و از مال و منالی برخوردار بود (اگرچه هرگز از این اموال چیزی به دست پدر و برادرش نرسید). پدر بزرگم مادریم نیز (که از مردم روس بود) روحانی بود؛ او نیز در نوجوانی مادریم را از دنیا رفت و مادر بزرگ ماند با چهار دختر و سه پسر کوچک و چندین خانوار و مزارع و باغات فراوان که جمع کردن آن‌ها به دست زنی تنها بسیار سخت بود. پدر در سن بیست‌وشش سالگی با عسرت درسش را تمام کرده برگشت و با تخلص شعری جعفر شمس گیلانی (و گاه لنگرودن) در انگرود مستقر شد و بعد از یک ازدواج ناموفق، با مادرم بتول فخرائی رودسری ازدواج کرد. آن‌ها در لنگرود ماندند و صاحب پنج فرزند شدند که روم‌نژاد من بودم.

در سن شش سالگی‌ام یک روز صبح در خانه‌ی مادر من گم از خواب بیدار شدم دیدم که پای راستم حرکت نمی‌کند. تا هشتاد سالگی تمام مطب‌های گیلان و مازندران را به همراه پدرم زیر پا گذاشتیم، اما در همان زمان درد تسکین پیدا نکرد. پای راستم بی‌حس بود و نقطه‌ای در قسمت کاسه‌ی پای راستم به‌شدت درد می‌کرد. به همین سبب مجبور شدم چند سال را در خانه بمانم و فقط برای امتحانات با دوچرخه‌ای که در آن سال‌ها حکم آژانس را داشتند به مدرسه بروم؛ در پنجاه سالگی در پی تصادف سختی با موتورسیکلت و ضربه‌ای که موتور به پایم وارد کرد

فهمیدم که در کودکی خون‌رسانی به فیمور بایم دچار مشکل شده بود. گمان می‌کنم که همین خانه‌نشینی در دوره‌ی کودکی که هرگز رویاهایش رهایم نکرد یکی از عوامل اصلی خیال‌پردازی‌های بعدی‌ام شد.

در پانزده سالگی یک روز که از مدرسه برمی‌گشتم عاشق شدم. و به‌گمانم عشق بود که مرا به شعر نزدیک‌تر کرد. در آن روزها هنوز شعر نو - بدان معناخته شده نبود، و من که حس می‌کردم چندی است که نسیمی ناشناخته در دل من حرکت می‌کند به سمت کتابخانه‌ی پدرم کشیده شدم. پدرم کتابخانه‌ی عظیمی داشت مملو کتب قدیمی از جمله اشعار قدیم. من در دوازده سالگی کتابخانه‌ی پدرم به دنبال کتاب شعری می‌گشتم که وصف حال مرا کند. عجیب است که این شعرها هیچ ربطی به حال‌وهوایم نداشت. آن‌ها همه از عشقی صحبت می‌کردند که هیچ‌گونه شباهتی به عشق واقعی‌ام نداشت. سال‌ها پیش‌تر می‌دانم که تا ترجمه‌ی شعری از لامارتین دیده بودم و با جوهر بنفش خودنویس پدرم در گوشه‌ای از دفتر ریاضیاتم نوشته بودم و تقریباً از یادم رفته بود. به‌طور اتفاقی این‌دفعه که به این شعر برخوردم به‌شدت متقلب شدم. شعر لارانتین همان بود که به دنبالش می‌گشتم. و کمی بعدتر بود که شعر فریدون تولدی، و سپس نادر نادرپور و فروغ را یافتم و شعر نادرپور مونس و همدم شد.

اما من همان‌قدر عاشق شعر بودم که عاشق ریاضیات و فیزیک بودم. پس با اتمام دوره‌ی اول دبیرستان به رشته‌ی ریاضی رفتم (در رشته‌ی ادبی که دروسش غبار گرفته و کهنه بود و سنخیتی با زندگی روزگاران نداشت بدم می‌آمد)، و به اشتیاق آن که آخر شب شعر فروغ را بخوانم تا دیروقت به دروس ریاضی مشغول می‌شدم. در همین سال‌ها، در سال ۱۳۴۶، در شانزده سالگی‌ام بود که برای نخستین بار شعری از من در نشریه‌ای چاپ شد. من از هر چیز تحمیلی از جمله درس خواندن و امتحان‌فراری بودم

و لاجرم نه سر کلاس و نه موقع درس خواندن حواسم سر درس نبود. اما هر طور بود در خردادماه سال ۱۳۴۸ موفق به اخذ دیپلم ریاضی شدم که در آن سالها موفقیت بزرگی محسوب می‌شد.

پدرم علاقه‌مند بود به تحصیل ادامه بدهم، به احترام او بارم را بستم، به تهران آمدم و در کلاس کنکور نام‌نویسی کردم که در آن سالها کلاس‌های تازه‌تأسیسی بود. پاییز و زمستان و تا نیمه‌ی تابستان را به کلاس رفتم و در چند دانشگاه قبول شدم که همه‌شان اقتصاد و حسابداری و بازرگانی بود. به رست رفتم و در مدرسه‌ی عالی بازرگانی که دانشگاهی نوین‌پس بود نام‌نویسی کردم. اما در کلاس کنکور برای من که نازپرورد تنعم خانگی بودم عملاً تریبون‌رانی دوره‌ی زندگی‌ام بود.

در رشت زندگی تازه‌م آغاز شد. از پاییز ۱۳۴۹ تا آخر زمستان ۱۳۵۳ در رشت بودم که از بهترین دوران‌های زندگی‌ام بود. بارها به این قضیه فکر کرده‌ام که چرا با آن که من در روزگارانی زندگی بسیار بهتری از آن چند ساله‌ی رشت داشته‌ام همواره رست را ذهن من شیرین‌تر و جذاب‌تر و پرخاطره‌تر مانده است، و سرانجام فهمیدم که چون «دوران انتقالی» زندگی‌م بود؛ آن‌جا بود که زندگی آزاد را تجربه کردم، در رشت بود که به مسائل سیاسی پرداختم، آن‌جا بود که با زن آشنا شدم، آن‌جا بود که همه‌نوع موسیقی در اختیارم قرار گرفت... و در رشت بود که «سبعه مسئله اصلی زندگی‌ام شد.

به‌نظرم هر هنرمندی می‌باید سه مرحله را طی کند: «دوره‌ی شرح»، که زبانش ابتدایی و ساده و تقلیدی و خام است؛ «دوران گذار» یا دوران تلاش بیان زیبایی‌شناسی تازه‌ای که هنرمند دارد بدان دست می‌یابد. در این دوران زبانش گنگ، نامفهوم و غامض می‌شود؛ و سرانجام «دوره‌ی تثبیت»، یعنی دورانی که هنرمند به زبان ویژه‌ی خود دست می‌یابد یا بدان نزدیک

می‌شود. در مرحله‌ی سوم است که (حتی اگر همسو و موافق با زیبایی‌شناسی او نباشیم) زیانتش برای ما قابل حس، شیرین، تأثیرگذار و عمیق است. عموم کسانی که وارد شعر می‌شوند در همان مرحله‌ی ذوقی ابتدایی می‌مانند؛ گروهی به دلایل مختلف از جمله توانایی کمتر، در دوره‌ی غموض و گسستگی تصاویر و مضامین و زبان مصنوع متوقف می‌شوند؛ گروهی اندکی هستند که به مرحله‌ی آخر می‌رسند که البته این مرحله شروع ورود به دنیای شعر است.

سرپایانی ندارد. در دوره‌ی اول و دوم شاعری به تقلید از سرمشق‌ها، همان شعر می‌نویسیم، یعنی مثل شعرهایی که خوش ما می‌آید شعر می‌نویسیم و تیرگی نمی‌کنیم که چرا شعرمان (به گمان خود) که دست‌کمی از سرمشق‌ها دارد باعث حیرت هیچ‌کس نمی‌شود. اگر از مرحله‌ی اول و دوم بگذریم سعی می‌کنیم از آنچه که خود ماییم، از آنچه که در درون ما می‌گذرد بنویسیم، سرسختی وجود ندارد، و مشکل نیز از همین جا آغاز می‌شود. اما نتیجه تم بخش است و شیرین. در راهی افتاده‌ای که به هیچ‌کس و هیچ‌جا توجهی نداری. راه بار است و تو پیش می‌روی؛ تا جایی که مگر خود به دلایلی خسته شوی بنشین.

در مطلب بی‌مأخذی خوانده بودم که نرودا می‌گوید شعر شاعری سخنی دارد و سراسر عمر می‌کوشد که همان را به بهترین وجه ممکن بیان کند و نمی‌تواند. مهم نیست که این حرف حرف نرودا باشد یا نباشد، مهم این است که سخن درستی است. و نرودا خود نمونه‌ای از همان معنا بود. شاملو اواخر عمر می‌گفت «تازه تازه دارم می‌فهمم قضیه‌ی شعر چیه».

بهترین تعریفی که از شعر خواندم همان حرف آندره ژید است که می‌گوید: «شعر را جنون دیکته می‌کند و عقل می‌نویسد». بله شعر را جنون دیکته می‌کند و عقل می‌نویسد؛ و با این وصف طیفی وسیع از شعر وجود

دارد، به گونه‌ای که در انتهای یک طیف اگر عقل بچربد نوشته به انشایی بدل می‌شود و اگر جنون، به هذیانی. و حیرت‌انگیز است وقتی که هنرمندی چون مولوی و لورکا و ریتسوس بر لبه‌ی هذیان، و حافظ و کاوافی و حکمت بر لبه‌ی عقل راه می‌روند و حرف‌شان به هذیان و مقاله بدل نمی‌شود. حافظ و ناظم حکمت حرف‌ها و زندگی معمولی را به شعر بدل می‌کنند، مولوی و پاز هذیان و اوهام را، و نبوغ اینان در همین است.

اما این همه محتاج نظم، استعداد، پشتکار و مهم‌تر از همه وقت و آزادی و امکانات مالی است. تو اگر نابغه‌ی روزگار خود نیز باشی در زیر سلطه‌ی دانش استواری و گولاگ‌ها شکوفایی ممکن نیست. موقعیت‌های مناسب موجب استعداد نیستند، اما موقعیت بد نابودکننده‌ی استعداد است.

اما آیا شعر (کلاً) به چه درد می‌خورد که این همه از آن حرف می‌زنیم؟ علم معلوم است، مردم در هر هستی را کشف می‌کند و ما را تا اعماق زمین و سطح ماه و مریخ و غل‌پیش می‌برد. اما هنر از جمله شعر به چه درد می‌خورد؟ من پاسخ به این پرسش را وقتی که دانشجوی رشته‌ی اقتصاد بودم (در همان سال‌های ۵۰) فهمیدم. درسی داشتیم با عنوان «مفیدیت و مطلوبیت» که می‌گفت بعضی چیزها مفید است؛ مثل خوردن شیر، نان، میوه، آموختن علم. بعضی چیزها هستند که هیچ فایده‌ای ندارد اما مطلوب است، مثل نوشیدن یک استکان - چای وقتی که بسیار خسته‌ای، نگاه کردن به آفتاب غروب، نشستن و حرف زدن با کسی که دوستش می‌داری، نشستن و گوش کردن به موسیقی. آن وقت در کلاس فهمیدم شعر مطلوب است، و فایده‌اش در همین است. و گویا این تنها چیزی بود که از دانشگاه فهمیدم.

همدوره‌های دانشگاهی من تا سال ۱۳۵۳ به مرور درس‌شان تمام شد و رفتند و من تنها شدم. اما دیگر کم و بیش راهم روشن شده بود و

می‌دانستم که من بعد تمام وقتم سر شعر خواهد گذشت. و چنین نیز شد. تمام وقتم مصروف خواندن کتاب‌های تاریخی و تئوری‌های اقتصادی و شعر شد، اگرچه در کنارش مشغله‌های معاش هم داشتم. سال‌ها آموزگار بودم و دبیر ریاضیات، اقتصاد و ادبیات؛ روزگاری در سمت کارشناس کشاورزی (در اداره‌ی کشاورزی رشت)، کارشناس ادبیات کودک (در کانون پرورش فرزانگان در تهران)، ویراستار در بخش‌های خصوصی و دولتی، مدرس دانشگاه در داخل و خارج کار کردم. تا بعدها که به تحقیق در ادبیات و تاریخ ایران و آسیای میانه آمدم و تمرکز روی این حوزه‌ی کاری قرار گرفتم.

نم‌دانم چرا، اما در همان سال‌های اول انقلاب، در نیمه‌ی دوم دهه‌ی بیست زندگی‌ام که من هم مثل بسیاری از روشنفکران انقلابی دنیا در خیابان‌ها فریاد می‌زدم و دنبال عدالت اجتماعی و از بین بردن فقر و جامعه‌ی طبقاتی بودم از رفتار مردم و رهبران سیاسی حس می‌کردم که کار هنرمندان همراهی با برنامه‌ریزان سیاسی، بلکه غوطه‌ور شدن در زندگی واقعی و تخیل کردن به یک زندگی زیباتر است. حس می‌کردم که هنرمندان نیز اگرچه می‌توانند و بسا باید مدافع آزادی‌های خاصی نیز باشند اما هنر که نتیجه‌ی بی‌تابی در برابر هرگونه «ناهنجاری حاضر» است؛ نمی‌تواند نوکر ایدئولوژی شود. نمی‌تواند در خدمت ایدئولوژی قرار گیرد. و هر نوع هنر تأییدآمیز وضع زمانه، مشکوک و حسابگرانه و اقتصادی است. چراکه هنر نتیجه‌ی درک و حس بلافصل نقص است؛ و نقص، بزرگ یا کوچک، همواره وجود دارد. و به‌مرور فهمیدم هرچه درکت از زندگی و لذا «نقص» وسیع‌تر و عمیق‌تر شود شعرت وسیع‌تر، همه‌جانبه‌تر و عمیق‌تر خواهد شد.

سال‌های شصت (سال‌های سی زندگی من) در مصایب و رنج‌های گوناگونی گذشت. و «قصیده‌ی لبخند چاک‌چاک» که تجربه‌ی زندانی

شدنم در آن سال‌ها و درک دیگرم از زندگی بود در سال ۱۳۶۹ منتشر شد. طرح اولیه شعر در مدت کوتاهی (شاید یک هفته) یکریز نوشته شده بود اما تا شعر به شکل دلخواهم درآید ده سال طول کشید. انتشار کتاب با استقبال خوبی مواجه شد. از نظر موضوع و فرم هم کاری نبود که نازوسی باشم، اما من دوست داشتم و دارم که نه فقط روشنفکران بلکه مردم شعرخوان خواننده‌ی شعرم باشند، و این خواسته‌ام محقق نشده بود.

مشکل کار کجا بود؟ از خود می‌پرسیدم که چرا خواننده گمان می‌کند که حافظ و سعدی و لورکا و مولوی را می‌فهمد اما شعرم برای خواننده‌ی غیرحرفه‌ای دشوار است؟ بعد از مدت‌ها اندیشیدن و باریک شدن در آثار تثبیت‌شده‌ی سارازن‌ها هم و جدید متوجه شدم که مشکل در نوع «روایت» است. فهمیم ده روز هم دیرباب است. سالیان دراز (تا انتشار نت‌هایی برای بلبل چوبی) مولوی تا بتوانم به مکانیسم شعری «سهل الممتنع» (که به «شعر ساده» معروف شده است) نزدیک شوم؛ شعری که در کنار دقت در دقایق هنری برای خواننده هم اگر نه قابل فهم، قابل حس باشد. بر اساس همین درکم بود که نخستین مجرعه‌ی شعرم «۵۳ ترانه‌ی عاشقانه» را نوشتم و در سال ۱۳۸۳ نشر یافت. همان دیدگاه بود که با افت‌وخیزهایی ادامه یافت؛ و دقت کردم حتی در سوررئالیستی‌ترین شعرهایم نیز از «ساده‌نویسی» - نامی که مخالفین دیدگاه زیبایی‌شناسی من با سوءاستفاده از گفته‌ی من بر شعرم نهادند و من نیز به همین نامشروع‌وانم - غافل نشوم.

اما در یک کلام قصدم از ساده‌نویسی (شعر سهل‌الممتنع)، نوشتن شعری است که مخاطب معمولی حس کند شعر را فهمیده است و متخصص بفهمد که درک و نوشتنش آن‌قدرها هم ساده نیست.

نمی‌دانم به نوشتن شعری با این درکم چقدر نزدیک شده‌ام. بگذار

دیگران هرگونه شعری که دوست دارند بنویسند اما من مدافع شعر و هرگونه هنر سهل الممتنع‌ام. «چیزی که خود اندر نیابم چرا باید گفت». برای من هم شعر نوعی بازی است اما بازیچه نیست. شعر بازی خیال با مفاهیم و کلمات است برای دست یافتن به چیزی که منطقی و کلام قادر به بیان آن نیست. بگذار سیاستمداران هرچه که دوست دارند در مورد القاعده و داعش و تولات‌ها و آشویتس بگویند، من (شاعر) در شعرم از حیرت آدمی از این همه رذالت و توجیه آدمکشی و خباثت حرف می‌زنم.

به نظر می‌رسد حرف جوزف کمبل درست است که می‌گوید زندگی بر زنجیره‌ای از خویشتن موجودات زنده بنا شده است. اما آیا من در شعرم باید همین را نویسم. نه منتر از آنچه سخن می‌گوید که می‌توانست باشد و نیست. در برابر آنچه که هست و نمی‌پذیریم. هنر، راه رفتن به جانب کورسوی نور است. آنچه که آدمی را رنج می‌دهد فقدان منبع نور نیست، فوران تاریکی است که خود (به دست خود) مخترعان آنیم. هنر، جهانی خواستنی در برابر این جهان است. برابر نهادی است در برابر این جهان. بازتاب آئینه ذهن ما از واقعیت این جهان است. عاشقانه‌های معتبر جهان نیز نتیجه‌ی خیره شدن بر شرارت تاریکی‌هاست. موله‌ی بیشتر از ما تاخت و تاز مغول را می‌شناخت و عاشقانه‌های عظیمس در آن نوشت. نوع درک و عمق تأملات شاعر در هر نوع شعرش تأثیر می‌گذارد. از یک واقعیت دو نفر دو گونه حرف می‌زنند. یک فرد سطحی در روایتی سطحی فاجعه‌ای را بدل به پاورقی می‌کند. و هدایت از ماجرای به‌ظاهر معمولی و پیش‌پافتاده‌ی «دش آکل» تراژدی ابدی می‌سازد. آنچه که اهمیت دارد نه موضوع بلکه مضمونی است که عمق درک‌مان از هستی از آن موضوع می‌سازد.

انسان قادر به تسلط بر هستی نیست؛ ما محاط در آنیم و محاط قادر به تسلط بر محیط نیست، پس بهتر است فروتن باشیم و خود را مسخره‌ی

هستی نکنیم و با زندگی از در صلح (نه تسلیم) درآییم و برای تغییرش بکوشیم. سبب گرایش من به شعر ساده همین است.

با این همه من فکر می‌کنم که به موازات پیشرفت جامعه، شعر در دیگر هنرها (سینما، آیمیشن، تبلیغات هنری، موسیقی، معماری، رمان...) به مرور حل می‌شود و شکل‌های قدیمش دیگر کارساز نیست. شعر هم مثل تئاتر وجود خواهد داشت و علاقه‌مندان را هم خواهد یافت اما همچون پدر و برادر دیگر هنرها، حامی‌شان و پشت سرشان خواهد بود.

بله، من به سبب شایسته پدرم بسیار زود شروع به نوشتن شعر کردم. در نوجوانی از پیرایه‌های عاشق نبوده شعر عاشقانه می‌نوشتم. طول کشید تا بفهمم که هنر خالقیت است. در برابر نقص خلقت. طول کشید تا بفهمم تو نمی‌توانی خلاق باشی مگر آن‌وقت که نقص خلقت بر تو آشکار شده باشد، و این ممکن نیست مگر به تالیان و به سالیان و از پی مرارت و دیدن. در جوانی می‌پنداشتم: «چرخ بر هر رنم از غیر مرادم گردد». و به مرور با جنایات قانونی و غیرقانونی، اما بهرحال انسانی، دانستم که قضیه خیلی جدی‌تر از این ماجراهاست و جنایت‌های انسان‌های روانی آدمی است. و اگر هیچ جنگی هم در کار نباشد حوصله انسان سر می‌رود و موجودی را در راه خدایان قربانی می‌کند. (مستندی دیده‌ام که نفریح‌شان حمله‌ی پنهانی به قبیله‌ی مجاور و کشتن برومندترین جوانان قبیله‌ی همسایه بود). و اکنون هیچ نمی‌دانم. هیچ. و فقط می‌دانم که بیل گیت گفته است: «هوش مصنوعی ممکن است بشر را نابود کند، و نمی‌دانم چرا جدی نمی‌گیرید!».

و اکنون سال‌هاست که چند جمله چراغ راه زندگی‌ام شده است: ۱. آندره مالرو: زندگی ارزشی ندارد اما هیچ چیز ارزشمندتر از زندگی نیست.